

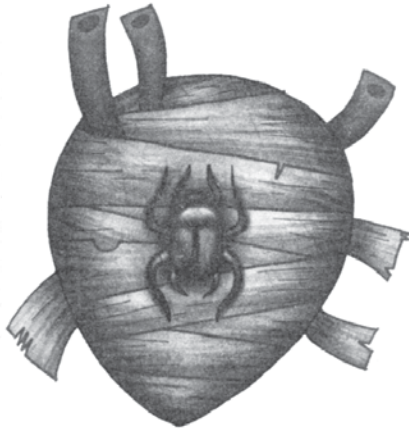
به نام خدای مهربان

۳
رمان نوجوان ❖ کم‌دی نرسناک

خیابان



قلب مومیایی



تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی



کتاب‌های قاصدک
واحد کویت و نوجوان
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر



دفتر و نمایشگاه مرکزی:

تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۶۶۸۲۶۳
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه‌ی پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳
www.zekr.co • Email: zekr_publisher@yahoo.com

قلب مومیایی

خیابان وحشت - ۳

تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

زیر نظر شورای بررسی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

چاپ هفتم: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۵۰۰ جلد • کد: ۹۱/۴۳۷

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۶۷-۸

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۵۴-۵

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: قلب مومیایی / نوشته‌ی تامی دونبوند؛ ترجمه‌ی حبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ص: مصور.

فروست: خیابان وحشت؛ جلد سوم.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۶۷-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: این کتاب از سری مجموعه scream street است.

یادداشت: عنوان اصلی: Heart of the mommy

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰م.

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین انگلیسی

شناسه افزوده: لزگی، حبیب‌الله، ۱۳۳۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ق ۸۷ / د ۷ / PZ

رده‌بندی دیویی: [ج] ۱۳۹۱/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۵۲۹۶۴۴

درباره‌ی نویسنده



تومی دونبوند در شهر لیورپول در کشور انگلستان به دنیا آمد و بزرگ شد. او شغل‌های مختلفی مانند بازیگری، تهیه‌کنندگی تئاتر، اجرای برنامه برای کودکان، معلم تئاتر، داستان‌گویی و نویسندگی را تجربه کرد. کتاب‌های

غیرداستانی دونبوند برای کودکان و والدین آن‌ها باعث شد میهمان همیشگی برنامه‌های رادیو در شهرهای مختلف انگلستان باشد. تومی برای تعدادی از مجله‌ها، مانند گام‌های خلاق و آموزش و پرورش ابتدایی نیز می‌نویسد.

تومی دونبوند سری کتاب‌های جدید خود، خیابان وحشت، را که در ژانر کم‌دی - ترسناک نوشته است، درست مانند آن می‌داند که نویسنده‌ای چون استیفن کینگ، که برای بزرگسالان کتاب‌های علمی - تخیلی - ترسناک می‌نویسد، بیاید و برای کودکان کارتون اسکوبی دو را بنویسد!

می‌گوید: «نوشتن خیابان وحشت برای من کاری فوق‌العاده جالب و مفرح بود. اما باید مواظب بودم که خودم را زیاد نترسانم!» تومی دونبوند که در حال حاضر با خانواده‌اش در نورث‌امبرلند، شمال شرقی انگلستان، زندگی می‌کند، معتقد است خوابیدن تلف کردن وقت مفیدی است که می‌توان برای نوشتن صرف کرد.



Paper from well managed forests
and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع
کاملاً مدیریت شده تهیه شده است.

با ساکنین خیابان وحشت
آشنا شوید...



لوک واتسون



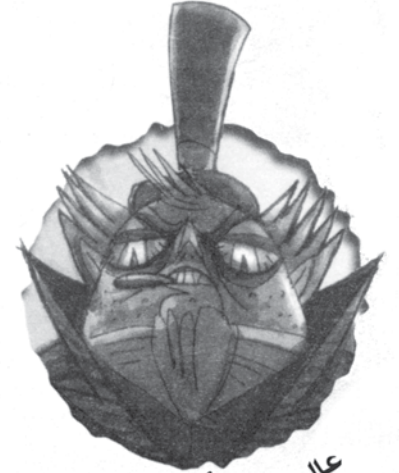
کلوئی



ریسوس ٹگٹیو



دیگسون



عالی جناب اتو اسنیر



ساموئل اسکپستون



الستون و بلا ٹگٹیو



روگی



نیلز فید



ایفا اورول

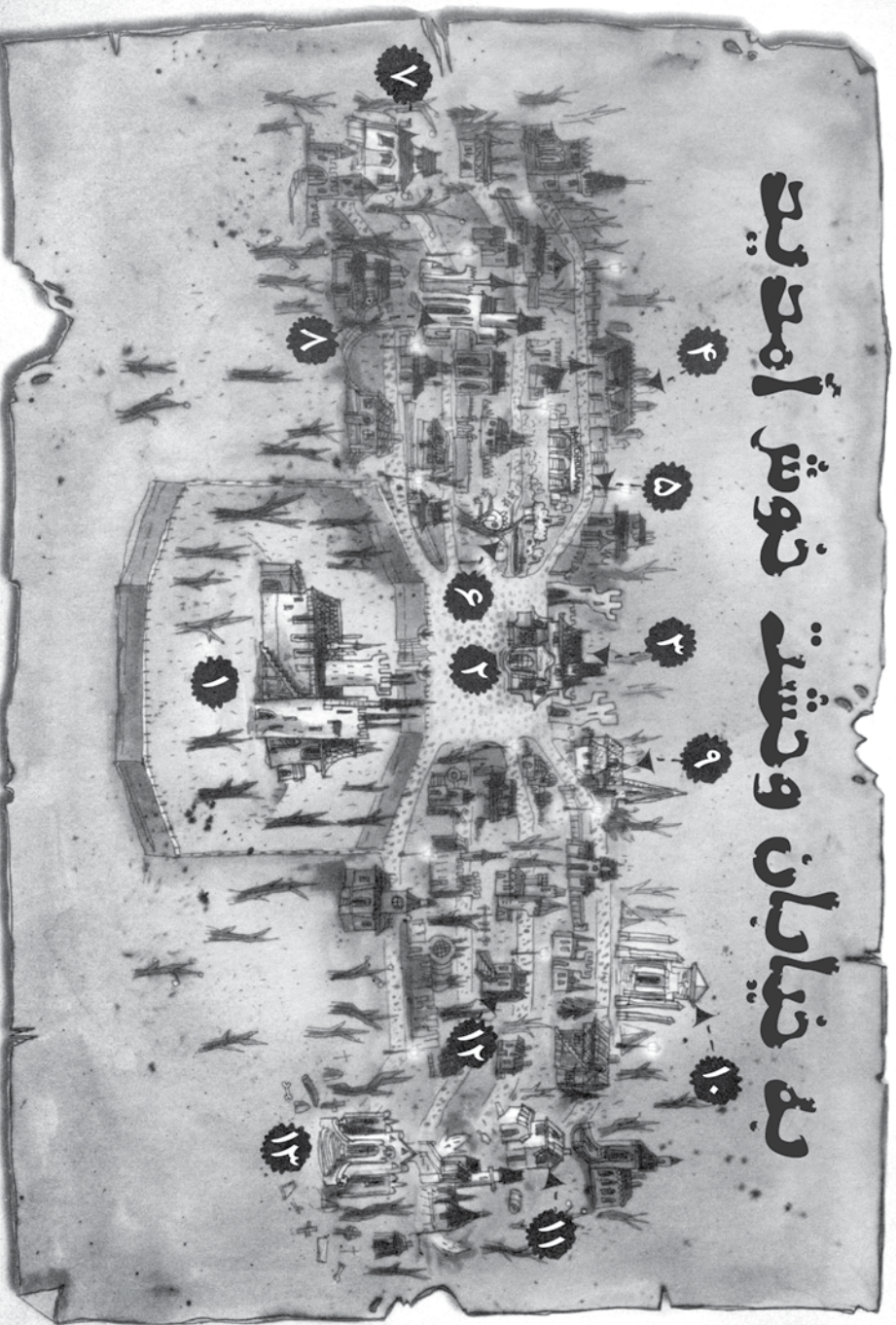


دکتر اسکولی



آقا و خانم واتسون

به خیابان وحشت خوش آمدید



محل زندگی ساکنین خیابان وحشت

شماره‌ی ۱۴، ریسوس نگتیو	۸	عمارت استنیر	۱
فروشگاه اورول	۹	میدان مرکزی	۲
شماره‌ی ۲۲، کلوفر	۱۰	فروشگاه اورول	۳
شماره‌ی ۲۸، دوگ، تروف و بری	۱۱	شماره‌ی ۲، کردلی‌ها	۴
شماره‌ی ۳۲، فول اسپکتر	۱۲	شماره‌ی ۵، انتقال‌دهندگان	۵
شماره‌ی ۳۹، اسکلت‌ها	۱۳	شماره‌ی ۱۱، توینکل	۶
		شماره‌ی ۱۳، لوک واتسون	۷



فصل ۱

نبرد



رعد می‌غرید و صاعقه بر زمین فرود می‌آید. دو گرگینه، مقابل هم قرار گرفته بودند. باران سیل آسا موهای خزمانند روی ماهیچه‌های بدن آن‌ها را صاف کرده بود. گرگینه‌ی کوچک‌تر، دندان‌های تیزش را نشان می‌داد، زوزه می‌کشید و صدایش در اطراف خیابان می‌پیچید.

گرگینه‌ی بزرگ به حریف خود حمله کرد تا با دندان‌های تیزش او را از بین ببرد. اما گرگینه‌ی کوچک، سریع‌تر از آن بود

در خیابان وحشت چه گذشته...

لوک واتسون یک پسر کامل و معمولی بود. اما در دهمین جشن تولدش، تبدیل به گرگینه شد. دو بار دیگر این اتفاق افتاد و مأموران ع.ف.ری.ت (مؤسسه‌ی دولتی خانه‌سازی برای موجودات غیرمعمولی) او و پدر و مادرش را به زور به خیابان وحشت انتقال دادند. خیابان وحشت محلی است که در آن خون‌آشام‌ها، ارواح، جادوگرها، هیولاها، جن‌ها، زامبی‌ها و موجودات دیگر زندگی می‌کنند.

لوک، در خیابان وحشت، به سرعت، دوستانی برای خود پیدا کرد. کلو فر که یک مومیایی است و ریسوس نگتیو که پسر خون‌آشام‌هایی است که در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کنند. خیلی زود، لوک متوجه شد که پدر و مادرش، آقا و خانم واتسون نمی‌توانند ترس از همسایه‌های وحشتناک خود را کنار بگذارند. با کمک یک کتاب باستانی: اسکپیستون، داستان‌های خیابان وحشت، او تصمیم گرفت شش یادگاری را که از پدران مؤسس باقی مانده بود، پیدا کند. فقط با ترکیب قدرت آن شش یادگاری، لوک می‌توانست راه خروج از خیابان وحشت را بیابد و پدر و مادرش را به خانه برگرداند.

لوک با به دست آوردن دندان نیش خون‌آشام و خون جادوگر که توی تابوت طلایی زیر تخت‌خواب خود مخفی کرده است، حالا باید به کمک ریسوس و کلو به جست‌وجوی یادگاری سوم برود. در حالی که آن‌ها از عنکبوت‌ها نمی‌ترسند، اما...

او دوید، کنارش زانو زد و پرسید: «حالت خوب است؟» لوک به چشم‌های زرد رنگ او خیره شد. تمام افکار و شخصیت انسانی لوک پشت حالت گرگینه‌ی‌اش پنهان شده بود.

کلو نواری از باندپیچی‌های روی کمرش جدا کرد، با عجله آن را روی زخم پای لوک بست و گفت: «زخم عمیق نیست، این جلوی خون‌ریزی را می‌گیرد.»

صدای برخورد دو فلز توجه کلو را به خود جلب کرد. برگشت تا ریسوس را ببیند که شمشیرش را بالا نگه داشته و عقب عقب

که با چنان حمله‌ای، اسیر دندان‌های او شود. گرگینه کوچک خود را به زمین نزدیک کرده بود. پاهای عقبش را بالا گرفته بود تا از شکمش محافظت کند و با چنگال‌های تیز و تیغ‌مانندش، شلاقی به سینه‌ی حریف وارد کرد که از جای آن خون بیرون زد. لکه‌ی خون روی موهای کلفت و زنجیلی رنگ مهاجم آشکار شد و کمی بعد باران آن را شست.

روی سر گرگ‌ها صاعقه‌ای منفجر شد و هیکل چند نفر دیگر را که در آن طوفان، در خیابان بودند، نشان داد. یک مومیایی کوچک مصری که کتاب نقره‌ای رنگی در دست داشت و یک خون‌آشام جوان که با مرد مسنی با شمشیر می‌جنگید.

عالی جناب اتو اسنیر در حالی که با لذت شمشیرش را روی سر خون‌آشام فرود می‌آورد، گفت: «نمی‌دانم چرا این قدر طول کشید که بفهمم. اگر می‌خواهی یک گرگینه را شکست بدهی باید با گرگینه‌ی دیگری به جنگ او بروی!»

ریسوس نگتیو، که شمشیرش را محکم گرفته بود، تیغ‌های آن را بالا برد، ضربه را دفع کرد و گفت: «تو هرگز نمی‌توانی لوک را شکست بدهی!»

گرگینه‌ی موزنجیلی، ضربه‌ی محکمی به پای حریف خود وارد کرد که صدای زوزه‌اش بلند شد. مرد خندید و گفت: «در این مورد، نمی‌توان مطمئن بود!»

گرگ کوچک در خیابان عقب نشینی کرد. مومیایی به طرف



می رفت تا حمله‌ی عالی جناب اُتوی خشمگین را جواب بدهد. وقتی پایش به جدول کنار خیابان گیر کرد، سکندری خورد و روی زمین، توی ردایش افتاد. به سرعت غلتید و نوک شمشیر حریف، درست جایی که سر او قرار داشت، به سیمان خورد.

عالی جناب اُتو با پوتین سنگین خود، ضربه‌ای به شمشیر ریسوس وارد کرد و آن را از دست او انداخت. شمشیر روی جدول خیس پیاده‌رو سُر خورد، از ریسوس دور شد و خون آشام را بی دفاع و درمانده بر جای گذاشت. کلو با ناامیدی فریاد زد و به کمک دوستش رفت.

گرگ بزرگ از ته گلو، زوزه‌ای کشید و توی خیابان، به هوا پرید. لوک هم با چند ثانیه تأخیر به حالت پرش درآمد و آن دو جانور در هوا به هم رسیدند. هر دو با دندان‌های بلند، تیز و درخشان خود، یکدیگر را گاز گرفتند.

برقی دیگر در آسمان درخشید و هوا را پُر از الکتریسیته کرد. اشعه‌های الکتریسیته به موهای خیس گرگ‌ها رسید و لحظه‌ای آن‌ها را آتش زد. آتش بلافاصله خاموش شد. درست مثل این که عکسی کابوس مانند دیده شده باشد.

دو موجود ترسناک دوباره روی زمین فرود آمدند. اول گرگینه‌ی کوچک به زمین رسید. دهانش را باز کرد و آماده بود که گلوی حریف را پاره کند.

صدای آشنایی فریاد زد: «لوک، نه!» گرگینه سرش را بالا

گرفت. دو نفر کنار هم ایستاده بودند. باران و طوفان آن‌ها را خیس کرده بود. زیر نور آذرخشی که فرود آمد، به روشنی در چهره‌ی آن‌ها، ترس و وحشت دیده می‌شد. وقتی گرگینه متوجه شد که پدر و مادرش به او نگاه می‌کنند با خشم زوزه کشید.

ناگهان لوک از جا پرید و نشست. لباسش از آب باران خیس شده بود. نه. آب باران نبود. عرق بدنش بود. او توی تختخوابش قرار داشت. با لباس خواب. قلبش تند تند می‌زد.

سعی کرد آرامش پیدا کند. چراغ اتاقش را روشن کرد. نور چراغ، روی صورتی که روی جلد کتاب نقره‌ای رنگ بود، انعکاس پیدا کرد و آن را برجسته تر نشان داد.

در حالی که لوک پیراهن خیسش را درآورد و پیراهن خشکی پوشید، چهره‌ی روی کتاب چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «دوباره خواب می‌دید؟»

لوک پوزخندی زد و گفت: «منظور؟ همه خواب می‌بینند.» چهره به آرامی تأیید کرد: «بله، همه خواب می‌بینند. اما کمتر کسی هنگام خواب دیدن، تبدیل به گرگینه می‌شود!»

لوک نگاه صورت روی کتاب را دنبال کرد و روی درِ اتاق خوابش که بسته بود، جای خراش عمیق پنجه‌های گرگی را دید. ناخن‌هایش خونی بود و زیر بعضی از آن‌ها تراشه‌های چوب دیده می‌شد. لوک پرسید: «من در خواب بلند شدم؟ پدر و مادرم...»

-وقتی صدای فریاد تو را در خواب شنیدند، دَر را قفل کردند.
آن‌ها حالشان کاملاً خوب است.

لوک، با دست‌های زخمی، صورتش را گرفت.

ساموئل اسکپیستون نویسنده‌ی کتاب داستان‌های خیابان وحشت، ناراحت و غمگین از روی جلد کتاب زندگی‌اش به لوک نگاه می‌کرد. او با به کار بردن طلسمی، روحش را با صفحه‌های کتاب ممزوج کرده بود تا بتواند حتی پس از مرگ هم به تحقیق در مورد اهالی این اجتماع غیرمعمول پردازد. در نتیجه قادر نبود در هنگام لزوم، کسی را در آغوش بگیرد.

آقای اسکپیستون پرسید: «دوست داری در مورد خوابت با من صحبت کنی؟»

لوک شانه‌هایش را بالا انداخت: «مثل همیشه. من در خیابانم و با گرگینه‌ی دیگری می‌جنگم.»

-تنهایی یا افراد دیگری هم هستند؟

لوک گفت: «کلو و ریسوس که مشغول جنگ با عالی جناب اُتوست.» سپس ایستاد و دانه‌های باران را دید که به شیشه‌ی پنجره می‌خورد.

-معنی این خواب چیست؟

-شاید بهتر است از دوست خون‌آشامت پرسسی که با صاحب‌خانه‌ی خیابان وحشت جنگ می‌کند.

لوک لبخندی زد، خمیازه‌ای کشید و گفت: «من می‌توانم

برای جنگیدن با عالی جناب اسنیر صدها دلیل بیاورم. اما انتخاب یک دلیل از بین آن‌ها، کمی مشکل است!»

اسکپیستون با لبخند گفت: «اربابِ نِگتیو تنها کسی نیست که از عالی جناب اسنیر متنفر است.»

لوک پرسید: «پدر و مادرم جنگ را تماشا می‌کردند. اما من آن‌ها را نمی‌دیدم تا هنگامی که می‌خواستم آن گرگینه را بکشم.»
- مطمئنم خواب تو معنی دیگری ندارد جز این که تو اکراه داری دیگران شکل واقعی‌ات را ببینند!

لوک گفت: «شکل واقعی‌ام؟ این شکل واقعی من است. یک پسر بچه‌ی معمولی! چیزی که به آن تبدیل می‌شوم، شکل واقعی من نیست!»

ساموئل اسکپیستون گفت: «گرگینه یا تبدیل شدن به گرگ، برای خودش تاریخ طولانی و باشکوهی دارد. خیلی از خانواده‌ها به رسم و سنت گرگینه‌ای خود افتخار می‌کنند.»

لوک گفت: «اما من، نه!» سپس انگشتان زخمی خود را نزدیک صورت نقره‌ای رنگ برد و ادامه داد: «این چیزی است که خانواده‌ی من به آن فکر می‌کنند. آن‌ها مرا در اتاقی زندانی می‌کنند مبادا وقتی خوابیده‌اند، گلویشان را پاره کنم.» سپس آهی کشید و ادامه داد: «باید بروم و دست‌هایم را بشویم.»

همان‌طور که لوک گفته بود، پدر و مادر، دَر را رویش قفل کرده بودند. او با مشت به پشت دَر، همان جایی که آسیب دیده